



قصه‌ی عشق

صد قصه عشق بودی و می‌خواندمت مدام رفتی و ماند قصه‌ی صد عشق، ناتمام
روزی اگر به چشم تو بینند، این جهان دیگر به سینه‌ای نشود، کینه‌ای نهان
«شهریار»

در یک روز آرام، روشن، شیرین و آفتابی، فرشته‌ای، پنهانی از بهشت بیرون رفت و پایین آمد تا به این دنیا برسد. او سراسر مزرعه‌ها، جنگل‌ها و شهرها را درنوردید. درست وقتی که خورشید، غروب کرد، بال‌هایش را گشود و گفت: «اکنون، دیدار من به پایان رسیده است و باید به جهان نور بازگردم ولی پیش از عزیمت باید یادگارهایی از این دیدار با خود بردارم.»

او به باغ گل زیبایی نگاه کرد و گفت: «این گل‌ها چه قدر خوش‌رنگ‌وبو هستند.» آن‌گاه نادرترین گل‌های سرخ را چید و دسته‌گلی درست کرد و گفت: «من چیزی زیباتر و خوش‌بوتر از این‌ها ندیده‌ام، این‌ها را با خود می‌برم.» ولی به کمی آن‌سوتر نگریست و کودکی دید با چشمانی درخشان و گونه‌هایی هم‌چون گل که به صورت مادرش می‌خندید. او گفت: «لبخند این کودک، زیباتر از دسته‌گل است. من آن را هم با خود می‌برم.» سپس به سوی گهواره نگاه کرد و محبت مادر را دید که هم‌چون موج‌های رود به سوی گهواره‌ی کودک، جاری است و گفت: «محبت این مادر، زیباترین چیزی است که در روی زمین دیده‌ام، آن را هم با خود می‌برم.»

با آن سه گنجینه، بال و پرکشان به سوی دروازه‌های مروریدنشان رفت و بیرون در با خود گفت: «پیش از وارد شدن، به یادگاری‌هایم نگاهی می‌کنم.» و به گل‌ها نگریست، دید پژمرده شده‌اند. به لبخند کودک نگاه کرد، دید ناپدید شده است. به محبت مادر چشم دوخت، دید با تمام زیبایی برجا مانده است. او گل‌های پژمرده و لبخند ناپدیدشده را دور انداخت و بال و پرکشان از درون دروازه گذشت و همه‌ی بهشتیان را نزد خود فراخواند و گفت: «این تنها چیزی است که بر روی زمین پیدا کرده‌ام که تمام زیبایی خودش را تا مقصد بهشت، حفظ کرده است. این محبت مادر است.»

مسعود لعلی

کَلِمَاتٍ مِنْ كَلِمَاتِهِمْ
از فراوند سبحان، گذشت از گناه و تندرستی و قوی را بخواهید. «امام علی (ع)»